

# به زیبایی زن

از شعرهای ژاک پرور

گزینش و ترجمه  
محمد رضا پارسایار

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم

پیشکش به زنان سرزمینم.

م. پارسایار

## فهرست

درباره شاعر یازده  
گزیده شعرها ۱  
گاشمار ۴۰۳  
فهرست شعرها ۴۰۹

## در می‌زنند

کیست که در می‌زند؟  
هیچ کس.  
این صدای دل من است  
که چنین پرتوان  
برای تو می‌تپد.  
ولی بیرون،  
دست کوچک مفرغی بر درِ چوبی  
حرکت نمی‌کند  
جُم نمی‌خورد  
حتی نوک انگشت کوچکش را هم نمی‌جنباند.

## ترکم کرده‌ای

ترکم کرده‌ای زیبارو  
چنان‌که من ترکت کرده‌ام  
هر دو با هم  
به راه خود رفته‌ایم  
برای درک یکدیگر  
برای آنکه افسوس بخوریم  
برای فهم یکدیگر  
برای آنکه بدانیم که هستیم.

تو مثل روز زیبایی  
روزی که اولین بار دیدمت  
تو مثل شب غمگینی  
شبی که رفتی و دلواپسم نبودی.

## ای زیبایی...

کیست که بتواند  
ای زیبایی  
نامی زیباتر  
باوقارتر  
انکارناپذیرتر  
پرهیجان‌تر از نام تو ابداع کند؟

چه بسا نامت را بر زبان می‌رانم  
ای زیبایی  
و از تو تمجید می‌کنم.  
اریاب تو نیستم  
ای زیبایی  
من خدمتکار توام.

## حمام آفتاب

در حمام را قفل کرده‌اند  
آفتاب از پنجره می‌آید  
و درونِ وان تن می‌شوید  
صابون به تنش می‌زند  
و صابون اشک می‌ریزد  
آفتاب به چشمش رفته است.

## اسب سرخ

در چرخ و فلک‌های دروغ  
اسب سرخ لبخندت می‌چرخد  
و من اینجا ایستاده‌ام منتظر  
با تازیانه‌ی حزین حقیقت.  
حرفی برای گفتن ندارم  
لبخندت حقیقی است  
چون حقایق تلخ زندگانی‌ام.



## برگ‌های خشکیده

آه، چقدر دلم می‌خواهد به یاد بیاوری  
آن روزهای خوش را که یار هم بودیم  
زندگی زیباتر بود آن زمان  
و خورشید سوزان‌تر از امروز  
برگ‌های خشک را جارو می‌کنند  
می‌بینی که یادم نرفته  
برگ‌های خشک را جارو می‌کنند  
حسرت و خاطره را هم  
و با باد شمال رهسپار می‌شوند  
رهسپار شب سرد فراموشی  
می‌بینی که یادم نرفته  
ترانه‌ای را که برای من می‌خواندی  
ترانه‌ای شبیه ماست  
عاشقت بودم  
عاشقم بودی  
هر دو با هم به سر بردیم  
تو عاشقم بودی  
من عاشقت بودم  
ولی زندگی جدا می‌کند  
آنان را که عاشق هم‌اند  
آرام و بی‌صدا  
و دریا محو می‌کند از ساحل

جای پای عشاق جداشده را.  
برگ‌های خشک را جارو می‌کنند  
حسرت و خاطره را هم  
یارِ خاموش و وفادارِ من اما  
همیشه لبخند می‌زند به زندگی  
و شکرگزار زندگی‌ست.  
چه زیبا بودی  
چه اندازه دوست می‌داشتمت  
مگر می‌شود فراموشت کنم  
زندگی زیباتر بود آن زمان  
و خورشید سوزان‌تر از امروز  
تو دلفریب‌ترین یار من بودی...  
ولی حالا کاری از من ساخته نیست  
جز آن‌که حسرت بخورم  
ترانه‌ای را که برای من می‌خواندی  
همیشه تا ابد گوش خواهم داد  
ترانه‌ای شبیه ماست  
عاشقم بودی و عاشقت بودم  
هر دو با هم به‌سر بردیم  
تو عاشقم بودی  
من عاشقت بودم  
ولی زندگی جدا می‌کند  
آنان را که عاشق هم‌اند  
آرام و بی‌صدا  
و دریا محو می‌کند از ساحل  
جای پای عشاق جداشده را.

## پاریس در شب

افروخته در تاریکی شب  
سه چوبِ کبریت یک‌به‌یک  
اولی برای دیدن رویت  
دومی برای دیدن چشم‌هایت  
آخری برای دیدن لب‌هایت  
و سپس تاریکی محض  
تا به یاد آرم این همه را  
و سخت در آغوشت بگیرم.

## در برخورد با پرندگان

دیر فهمیدم که باید پرندگان را دوست بدارم  
از این رو کمی ناراحتم  
ولی حالا همدیگر را درک کرده‌ایم  
کاری به کار من ندارند  
کاری به کارشان ندارم  
نگاهشان می‌کنم  
به حال خود رهایشان می‌کنم  
پرندگان هر کار بخواهند می‌کنند  
سرمشق‌اند، ولی سرمشقی چون آقای گلاسی  
که در جنگ رشادتی بی‌نظیر نشان داد  
یا چون پل کوچولو  
که خیلی فقیر و قشنگ و صادق بود  
و بعدها که بزرگ شد  
خیلی دارا و پیر و محترم شد  
و خیلی هولناک و خسیس و نیکوکار و پارسا  
یا چون آن خدمتکار پیر  
که زندگی و مرگش درس عبرت بود  
نه هیچ وقت جر و بحث می‌کرد  
نه هیچ پولی به کسی می‌داد  
نه سر موضوع منفورِ موجب  
با خانم و آقا بحث می‌کرد.  
نه،

پرندگان سرمشق‌اند  
سرمشقِ درست و حسابی  
سرمشقِ پرندگان  
سرمشقِ پرندگان  
مثل پر و بال و پرواز پرندگان  
مثل لانه و سفر و آواز پرندگان  
مثل زیبایی پرندگان  
مثل دل پرندگان  
نور پرندگان.

## سلطان

سلطانِ سالاماندر اگور  
در کوه‌های کشمیر زندگی می‌کند  
روزها دستور کشتن یک عده را می‌دهد  
و شب که شد می‌خوابد  
ولی مرده‌ها در کابوس‌هایش پنهان می‌شوند  
و با ولع می‌خورندش  
تا اینکه یک شب که از خواب می‌پرد  
فریاد بلندی می‌کشد  
جلاد هم که از خواب پریده  
لبخند زنان پای تخت می‌آید  
سلطان می‌گوید:  
اگر زنده‌ای نباشد  
مرده‌ای هم نیست.  
و جلاد جواب می‌دهد: بله قربان.  
پس هر که زنده مانده باید بمیرد  
و دیگر حرفی نباشد  
جلاد می‌گوید: بله قربان.  
فقط همین را بلد است بگوید.  
پس همان‌طور می‌شود که سلطان گفته  
هر که زنده مانده می‌میرد  
زن‌ها و بچه‌ها، قوم و خویش و دیگران  
گوساله، گرگ، زنبور و میش نازنین

پیرمرد شریف و نابکارِ میانه‌رو  
هنرپیشگانِ تئاتر و شاه حیوانات  
موزکاران و واژه‌سازانِ خوب  
مرغ و خروس‌ها، تخم‌مرغ‌ها با پوست.  
کسی نمی‌ماند که خاک کند دیگری را.  
سلطان سالاماندر را گور می‌گوید:  
همه چیز بر وفق مراد است  
ولی جلاد مانده است  
درست در کنارم  
پس مرا بکش  
اگر خوابم برد.

## به سادگی سلام

عشق روشن است چون روز  
عشق ساده است چون سلام  
عشق عریان است چون دست  
عشق من و عشق توست این  
چرا از عشقِ بزرگ دم بزنیم  
چرا زندگی بزرگ را بسراییم  
عشق ما همین که هست خشنود است  
و همین برای او کافی ست.

آری عشق ما بسیار خشنود است  
حتی اندکی زیاد... شاید  
و چون در بر او ببندیم  
می خواهد از پنجره بگریزد  
عشق اگر قصد رفتن کند  
به هر طریق مانعش می شویم  
زندگی بی عشق چه خواهد بود  
رقصی آرام و بی آهنگ  
کودکی که هرگز نمی خندد  
قصه ای که هیچ کس نمی خواند  
ساخت کارِ دلتنگی  
بی عشق، بی زندگی!



## از هر آنچه می دانم

از هر آنچه می دانم بی خبرم  
وز آنچه بی خبرم هیچ نمی دانم  
چگونه مرگ را باور کنم  
حال که می دانم تو هم روزی خواهی مرد.

## نظم نوین

آفتاب بر زمین آرمیده  
بطری شراب سرخ شکسته  
خانه چون مردی مست  
نقش بر زمین گشته است  
و زیر هشتیِ هنوزپابرجا  
دخترکی بر زمین افتاده  
مردی کنارش زانو زده  
تا دخلش را بیاورد.  
تا وقتی دشنه در زخم است  
از قلب هنوز خون جاریست  
مرد فریاد رزم سرمی دهد  
مثل آواز بی معنای یک طاووس  
و فریادش گم می شود در شب  
بیرون از زندگی، بیرون از زمان  
و مرد با صورت غبارآلود  
مرد آزرده، از دست رفته  
برمی خیزد و نومید  
فریاد می زند: هایل هیتلر!  
روبه رویش  
در آوار دکانی سوخته  
تصویر پیرمردی رنگ پریده  
او را به مهربانی می نگرد

ستارگانی بر آستینش می درخشند  
و ستارگان دیگری بر کلاه نظامی اش  
چون ستارگانی که در کریسمس  
برای بچه‌ها روی کاج می درخشند  
و مرد گروه ضربت  
در برابر اعجاز عکس رنگی  
ناگهان خود را در میان خانواده می بیند  
درست در دل نظم نوین  
و دشنه‌اش را غلاف می کند  
و یک‌راست می رود  
این آدم ماشینی اروپای نوین  
مجنون از غم غربت  
خداحافظ، خداحافظ، لی لی مارلین<sup>۱</sup>  
و صدای پا و آوازش دور می شود در شب  
و تصویر پیرمرد رنگ‌پریده  
میان آوار  
تنها می ماند و لبخند می زند  
آرام در تاریک‌روشنا  
سالخورده، در اطمینان از خویش.

۱. *Lily Marlène*؛ ترانه‌ای آلمانی که حکایت سرباز جوانی است که از جفای دلدار می‌نالند.

## ترانه شکارچی پرنده

پرنده‌ای که پر می‌کشد چنین آرام  
پرنده‌ گرم و سرخ چون خون  
پرنده‌ بس مهربان، پرنده‌ شوخ  
پرنده‌ای که ناگاه می‌ترسد  
پرنده‌ای که ناگاه به دیوار می‌خورد  
پرنده‌ای که می‌خواهد بگریزد  
پرنده‌ هراسان و تنها  
پرنده‌ای که می‌خواهد زندگی کند  
پرنده‌ای که می‌خواهد بخواند  
پرنده‌ای که می‌خواهد سر و صدا کند  
پرنده‌ گرم و سرخ چون خون  
پرنده‌ای که پر می‌کشد چنین آرام  
دل توست، دختر زیبا  
دل توست که چنین غم‌انگیز پر و بال می‌زند  
درون سینه‌ سفیدت.

## نبرد با فرشته

نرو آنجا  
دسیسه چیده‌اند  
مسابقه ترفند است  
روی رینگ که می‌روی  
در محاصره برق فلاش عکس‌ها  
سرود پروردگارا<sup>۱</sup> سرمی‌دهند

حتی پیش از آن که از صندلی برخیزی  
زنگ را به شدت می‌زنند  
اسفنج کذایی را به صورتت می‌زنند  
و تو فرصت نمی‌کنی به حریف حمله کنی  
به رویت می‌افتند  
حریف ضربه‌ای زیر شکمت می‌زند  
و تو نقش زمین می‌شوی  
در آن حال که میان خاک‌آزه  
دستانت ابلهانه چلیپاوار می‌ماند  
و از آن پس دیگر هرگز  
نمی‌توانی عشق‌بازی کنی.

۱. دعایی که در زمان‌های خاص خوانده می‌شود و با عبارت «پروردگارا، تو را سپاس» آغاز می‌شود.